

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۴)

اسکات اندرسون

روایتی که در ادامه می‌خوانید تابستان گذشته در **نیویورک تایمز** منتشر شده است. این گزارش حاصل ۱۸ ماه کار تحقیقی است، و ماجرای فاجعه‌ای را بازگو می‌کند که «دنیای عرب»، این دنیای ازهم‌گسیخته، از زمان حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ متحمل شده است، حمله‌ای که به ظهور داعش یا «دولت اسلامی» و بحران جهان‌گیر پناهجویان ختم شد. دامنه‌ی جغرافیایی این فاجعه بسیار گسترده است و علل آن پرشمار، اما پیامدهای آن - جنگ و آشوب در سراسر منطقه - برای همه‌ی ما آشنا است. نویسنده‌ی این روایت، اسکات اندرسون، و عکاس آن، پائولو پلگرین، سال‌های زیادی است که اخبار و تحولات خاورمیانه را پوشش می‌دهند. گزارش آن‌ها روایتی تکان‌دهنده از نحوه‌ی شکل‌گیری و بروز این فاجعه از دید شش شخصیت در مصر، لیبی، سوریه، عراق، و کردستان عراق است. «آسو» در هفته‌های آینده این روایت را، در چندین قسمت، منتشر می‌کند. متن کامل این روایت در ادامه به شکل کتاب الکترونیکی منتشر می‌شود و به رایگان در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: پیش‌گفتار

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۳)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۳)

.۱۰

خلود زیدی؛ اردن، آمریکا، عراق

خلود به تنهایی از عراق فرار نکرد، همراه با خواهر بزرگ‌ترش، سحر، از مرز اردن گذشت و چند ماه بعد پدر و بزرگ‌ترین خواهرش، تمیم، هم در امان به آن‌ها پیوستند. سه برادر خلود تصمیم گرفتند با مادرشان، عزیزه، در عراق بمانند. در تابستان ۲۰۰۷، خلود به طور خاص نگران کوچک‌ترین برادرش وسام بود. می‌گوید: «جنگ به بدترین حالت‌اش رسیده بود. جوان‌ها را در خیابان‌ها می‌گرفتند و می‌بردند. من دائم با وسام در ارتباط بودم. می‌گفتم

آینده‌ای برای تو در عراق وجود ندارد و باید بیایی بیرون. اما خیلی دل‌نازک بود و می‌گفت باید بماند و از مادرمان مراقبت کند.»

یک شب در سپتامبر همان سال، وسام و دوست‌اش در خیابان‌های کوت قدم می‌زدند که یک مرد مسلح آن‌ها را به رگبار بست و کشت. خلود با صدای زیر می‌گوید: «فقط ۲۵ سال داشت. بعضی‌ها می‌گویند به خاطر کاری که من می‌کردم او را کشتند. امیدوارم این‌طور نبوده باشد.»

چند ماه بعد از قتل وسام، خلود که برای یک سازمان مردم‌نهاد کار می‌کرد، با مصیبت دیگری مواجه شد: درخواست رشوه‌ی یک تاجر فاسد اما متنفذ اردنی را رد کرد. دست رد به سینه‌ی این آدم زدن در دسرساز بود. دیری نگذشت که به خلود گفتند باید اردن را ترک کند. خلود، که در صورت بازگشت به عراق به احتمال قوی کشته می‌شد، به «کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل» مراجعه کرد و درخواست اسکان اضطراری در کشور سوم را داد.

آمریکا در ردیف کشورهایی بود که کمتر احتمال اسکان خلود در آن‌جا وجود داشت. در سال ۲۰۰۸، نیروهای آمریکایی هنوز گرفتار جنگ داخلی عراق بودند، و دولت بوش در مورد اعطای پناهندگی به عراقی‌ها به شدت محتاط بود (هرچند که اخیراً انعطاف بیشتری نشان می‌داد): اگر به همه‌ی آن‌هایی که از عراق گریخته بودند اجازه‌ی ورود می‌داد - بنا به برآوردها، فقط در اردن نیم میلیون آواره‌ی عراقی بود - بر این تصور نامطلوب صحه می‌گذاشت که این گوشه‌ی دنیا عاقبت صحنه‌ی جنگ شده است. با این حال، با توجه به خطرات جدی‌ای که متوجه خلود بود، کمیساریای سازمان ملل او را در سهمیه‌ی ویژه‌ای جای داد که به پناهجویان به شدت آسیب‌پذیر اختصاص داده بود؛ و آمریکایی‌ها برای این دسته از پناهجویان جایی در نظر گرفته بودند. در ژوئیه‌ی سال ۲۰۰۸، خلود سوار هواپیمایی به مقصد سان فرانسیسکو شد.

دشوار می‌شود تصور کرد که در یک جابه‌جایی، تضادی از این بیشتر وجود داشته باشد: از آپارتمان محقر و مخروبه‌ای در امان که خلود با پدر و دو خواهرش در آن زندگی می‌کرد، به آپارتمان یک‌خوابه‌ی دل‌نشینی در سان فرانسیسکو. خلود از زندگی جدیدش لذت می‌برد. می‌گوید: «همین که این آزادی را داشته باشی که هرکجا دل‌ات می‌خواهد بروی، و هر لحظه به این فکر نکنی که حتماً اتفاق ناگواری برای‌ات می‌افتد. منظورم فقط جنگ نیست. در عراق، زن باشی و بخواهی تنها بیرون بروی؟ شاید در بغداد می‌شد، اما در کوت هرگز. برای همین بعضی روزها فقط سوار مترو یا اتوبوسی می‌شدم و ساعت‌ها می‌گشتم. این کاری بود که قبلاً هیچ‌وقت حتی به ذهن‌ام خطور نکرده بود.»

چشم‌انداز شغلی خلود هم بسیار روشن‌تر شده بود. در عراق، زبان انگلیسی خوانده بود چون فکر می‌کرد برای یک زن جوان این رشته بهترین گزینه برای رسیدن به آزادی در آینده است، اما در آمریکا فرصت‌های شغلی بی‌پایان بودند. می‌گوید: «بعد از یک سال، کارت اقامت‌ام را می‌گرفتم، و بعد می‌توانستم برای تحصیل در هر رشته‌ای که می‌خواستم کمک‌هزینه‌ی تحصیلی دریافت کنم، خیلی بلندپرواز شده بودم.»

یکی از نگرانی‌های مستمر خلود خانواده‌ی ازهم‌پاشیده‌اش در عراق و اردن بود. می‌دانست آن بخش خانواده که در کوت مانده از آن‌جا دل نمی‌کند؛ برای همین به این در و آن در زد تا پدر و خواهران‌اش را از زندگی برزخی در امان نجات دهد. به زودی، بعد از این که به سان فرانسیسکو رسید، پی‌گیر کارهای اداری و درخواست انتقال آن‌ها به آمریکا شد. سه ماه بعد، خیر خوب و خیر بدی دریافت کرد. درخواست اقامت دو خواهرش پذیرفته شده بود، و درخواست اقامت پدرش رد شده بود. خواهرها در اردن مانده بودند تا نتیجه‌ی درخواست تجدید نظر روشن شود، اما درخواست اقامت علی زیدی بار دیگر رد شد.

در فوریه‌ی ۲۰۰۹، هفت ماه بعد از اقامت خلود در سان فرانسیسکو، هنوز هیچ پیشرفتی در پرونده‌ی پدرش صورت نگرفته بود. آن وقت بود که تصمیم سرنوشت‌سازی گرفت: به اردن بر می‌گشت تا پرونده‌ی پدرش را از همان‌جا پی‌گیری کند. خلود می‌گوید: «دوستان‌ام در سان فرانسیسکو نمی‌توانستند مرا درک کنند. چرا، تو که زندگی تازه‌ای این‌جا برای خودت ساخته‌ای، اصلاً چرا باید دوباره برگردی؟» چند لحظه به فکر فرو می‌رود، انگار که هنوز دنبال جواب سؤال می‌گردد. «اما من چه‌طور می‌توانستم فرهنگ خودم را برای آن‌ها توضیح بدهم؟ در عراق، خانواده مهم‌ترین چیز است، هیچ‌وقت نمی‌توانی از آن‌ها رو برگردانی. من و خواهران‌ام چه‌طور می‌توانستیم از این زندگی زیبا در آمریکا لذت ببریم و پدرمان را به حال خودش بگذاریم؟ هرگز نمی‌توانستیم با چنین ننگی زندگی کنیم. برای همین، برگشتم.»

در امان، خلود از پاننشست و به هر دری که می‌توانست زد تا اجازه‌ی خروج پدرش را بگیرد، برای اقامت‌اش نه فقط در آمریکا که در چندین کشور اروپایی هم درخواست داد، اما هیچ‌کدام به نتیجه نرسید. بدتر این که، خلود خودش گرفتار یک برزخ حقوقی شده بود. پیش از ترک سان فرانسیسکو به خلود هشدار داده بودند که، بنا به مقررات قانون مهاجرت آمریکا، پناهجویانی که در انتظار دریافت کارت اقامت دائم اند نمی‌توانند کشور را بیش از شش ماه ترک کنند. با بازگشت و اقامت در اردن، خلود دیگر پناهجو به حساب نمی‌آمد. حالا، همراه آن نیمه‌ی خانواده‌اش که از عراق بیرون برده، در اردن گیر افتاده بود. نه می‌توانست به زادگاه‌اش برگردد و نه می‌توانست به کشور سومی برود؛ گروگان تصمیمات سرسری دولتی - اردن - شده بود که می‌خواست زودتر از شر او خلاص شود.

.۱۱

مجد ابراهیم، سوریه

حمله‌ی آمریکا به عراق در آغاز برای بشار اسد نگران‌کننده بود. روابط دیکتاتور سوریه با شخص بی‌رحم و خطرناکی به نام صدام حسین آن اواخر گرم شده بود، و اسد بدون شک نگران آن بود که هدف حمله‌ی بعدی آمریکا باشد. اما همانند معمر قذافی در لیبی، در اواخر دهه‌ی ۲۰۰۰، اسد می‌توانست کاملاً مطمئن باشد که هیچ دلیلی برای ترس از تهدید احتمالی آمریکا وجود ندارد.

این اعتماد به نفس البته آزادی‌های سیاسی بیشتری برای مردم سوریه در پی نداشت. همانند دوران پدرش حافظ اسد، شهروندان در دوران حکومت او هم در هراس دائم از مأموران امنیت داخلی و شبکه‌ای از اراذل و اوباش مورد حمایت دولت، موسوم به «شبیحه»، به سر می‌بردند. دستگاه جاسوسی اسد چنان گسترده بود - یا دست کم چنان ترسی فراگیری به دل‌ها می‌انداخت - که صحبت کردن از سیاست موضوع خوش‌آیندی محسوب نمی‌شد و در اکثر خانه‌ها اصلاً حرفی از آن به میان نمی‌آمد.

مجد ابراهیم می‌گوید: «اصلاً به خاطر ندارم پدرم حرفی - خوب یا بد - درباره‌ی رژیم زده باشد. بستگان و همسایه‌ها هم همین‌طور. صحبت دولت که می‌شد، تنها افرادی که می‌شد از آن‌ها انتقاد کرد احتمالاً پاسبان‌های فاسد سر چهارراه‌ها بودند. اصلاً نمی‌شد با هرکسی درباره‌ی دولت حرف زد.»

مجد تربیت آزادمنشانه‌ای داشت، و برای همین ترک کردن مدرسه‌ی کاتولیک‌ها در سال نهم و رفتن به دبیرستان دولتی اتفاق تکان‌دهنده‌ای برای‌اش بود. رفتارهای مدرن و سکولارش اغلب بین او و همکلاسی‌های اسلام‌گراترش فاصله می‌انداخت، و وضعیت آموزشی هم سر و سامان نداشت. به هر حال، دوره‌ی دبیرستان برای خیلی‌ها دوره‌ی پردردسری است؛ اما چشم‌انداز زندگی مجد وقت فارغ‌التحصیلی‌اش در تابستان ۲۰۱۰ به طرز چشم‌گیری روشن شده بود. اگرچه نتوانسته بود در آزمون سراسری نمرات لازم برای تحصیل در رشته‌های «سطح بالاتر» - مهندسی و پزشکی - را کسب کند، رتبه‌اش به حدی بود که بتواند در پاییز همان سال در رشته‌ی هتل‌داری در دانشگاه بعث در حمص ثبت نام کند.

بدون شک این رشته انتخاب مناسب‌تری برای مجد بود. جوان خوش‌قیافه و اهل معاشرتی بود و جذابیتی طبیعی داشت که باعث می‌شد خیلی زود با اغلب آدم‌ها رابطه‌ی دوستانه برقرار کند، و در عین حال کنجکاوی شدیدی درباره‌ی دنیای بزرگ‌تر بیرون از حمص داشت. رؤیای‌اش این بود که، مدرک‌اش را که گرفت، در یکی از هتل‌های مجلل دمشق مشغول کار شود. می‌گوید این‌طور جاها «یکی از بهترین راه‌ها برای پیشرفت بودند، برای رسیدن به زندگی بهتر.»

اما زادگاه مجد ویژگی دیگری هم داشت که احتمالاً او در عمر کوتاهش به ندرت به آن فکر کرده بود: حمص، تقریباً از هر جهت، عملاً تقاطع اصلی سوریه بود. تقریباً در وسط بزرگ‌راهی قرار داشت که بزرگ‌ترین شهرهای سوریه، دمشق و حلب، را به هم وصل می‌کرد؛ به علاوه، پایانه‌ی شرقی بزرگ‌راهی محسوب می‌شد که نقاط داخلی سوریه را به استان‌های ساحلی‌اش وصل می‌کند. نکته‌ی دیگری که به همین اندازه اهمیت داشت این‌که، حمص قطب صنعت پالایش نفت و گاز کشور بود - و این کاملاً منطقی به نظر می‌رسید، چون لوله‌های حامل نفت و گاز طبیعی استخراج‌شده از میدان‌های بیابان‌های شرقی مستقیماً از این شهر می‌گذشتند و به ساحل می‌رسیدند. این‌ها همه از حمص شهر مرفهی می‌ساخت، و به دلیل همین‌ها بود که، اگر جنگی در می‌گرفت، تمام طرف‌های درگیر سرسختانه برای تصرف حمص می‌جنگیدند. مجد که وارد دانشگاه بعث شد، چند ماهی به شروع یک چنین جنگی مانده بود.

برگردان: نیما پناهنده

